

ای اسلامی

کتابخانه



جمهوری اسلامی ایران

کتاب

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

شماره ثبت کتاب







کتابخانه مجلس شورای ملی

۹۸۹۲

۸۸۹۱۰

۱۹۶	جیم و فوج	۷۰	ب نیازی از کون	۴۳	آبادی و فوج
ج		۷۱	برده و کمال	۱۹۲	آزادی و فوج
۱۶۸	جایب و فوج	ت		۴۳	آزادی و فوج
۵۷	حد و فوج	۱۷۴	آب و فوج	الف	
۵۹	حد و فوج	۱۹۸	آب و فوج	۹۴	آب و فوج
۱۸۸	حد و فوج	۱۲۶	آب و فوج	۲۹	آب و فوج
۱۴۸	حد و فوج	۱۳۹	آب و فوج	۱۴۲	آب و فوج
۱۲	حد و فوج			۲۱	آب و فوج
۱۳۰	حد و فوج	ث		۳۴	آب و فوج
خ				۵۵	آب و فوج
۱۱۹	حد و فوج	۲۱۰	آب و فوج		
۱۴۲	حد و فوج				
۱۸۴	حد و فوج	ج			
۲۳	حد و فوج	۱۵۴	آب و فوج	۱۶۱	آب و فوج
۲۳۹	حد و فوج	۱۴۰	آب و فوج	۱۷۰	آب و فوج
حد و فوج		۱۵۲	آب و فوج	۲۱۵	آب و فوج
۱۳۸	حد و فوج				
۵۱	حد و فوج	۱		۱۴۶	آب و فوج
۱۶۴	حد و فوج	۷		۳۰	آب و فوج
۹۸	حد و فوج	۱۶۹	آب و فوج	۱۴۴	آب و فوج
۱۵۵	حد و فوج	۱۰۸	آب و فوج	۴۱	آب و فوج

۱



ز

د

۷۳	دعای صبح و شام	۳۷	زینت
۳۰۶	دعای بکر خوان	۱۷۶	زینت
۲۰۰	دعای	۱۱۵	زینت الی و...
۱۶۰	دعای بجا	۴۵	زینت الی و...
۴۹	دعای بکر خوان	۲۴۶	زینت الی و...
۵۰	دعای		
۸۲	زینت		
۸۳	زینت		
۴۷	زینت		
۲۳۵	زینت	۵۲	زینت
۷۸	زینت		
۱۳۶	زینت		
۱۵۶	زینت	۱۹۱	زینت
۶۴	زینت	۷۶	زینت
۱۹۵	زینت	۱۹۹	زینت
۷۲	زینت	۱۴۳	زینت
	زینت	۱۷۴	زینت
	زینت	۱۰۶	زینت



ع

ق

ل

۱۵	عزیز برادران		
۴۱	عزیز برادران		
۸۶	عزیز برادران		
۸۴	عزیز برادران		
۴۳	عزیز برادران		
۱۰۰	عزیز برادران		
۱۲۴	عزیز برادران		
۱۵۸	عزیز برادران		
۲۰۷	عزیز برادران		
۲۵	عزیز برادران		
۳۱	عزیز برادران		
۱۶۴	عزیز برادران		
۹۳	عزیز برادران		
۶۲	عزیز برادران		
۳۹	عزیز برادران		
۵	عزیز برادران		
۱۴۵	عزیز برادران		
۲۴	عزیز برادران		
۲۳۷	عزیز برادران		
۱۵	عزیز برادران		
۱۱۰	عزیز برادران		
۱۶۷	عزیز برادران		
۲۷	عزیز برادران		
۹۶	عزیز برادران		
۱۱۸	عزیز برادران		
۱۵۵	عزیز برادران		
۶۱	عزیز برادران		
۱۱	عزیز برادران		
۶۸	عزیز برادران		
۱۷	عزیز برادران		
۲۹	عزیز برادران		
۴۵	عزیز برادران		
۶۶	عزیز برادران		
۴۵	عزیز برادران		
۶۸	عزیز برادران		
۱۸۶	عزیز برادران		
۱۶۶	عزیز برادران		
۱۷۸	عزیز برادران		





ی	ه
۲۹ یاد لیس	۱۱۲ احوال حبس
۹۰ یاد عالم بند	۱۹ هم نشین مجسر
۲۳۳ یاری یار	

ن
۲۴۰ ناز و غمزه
۷۴ کلاه و غمزه
۶۵ نمر در شکر خندان
۱۳۴ نمر در شکر خندان
۱ نیک و بد
۲ نیک و بد
۲۰۲ و صوفی مال حد
۱۶۲ وطن





٦

٧

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله





بام خداوند جان و خرد

فدا

کزین شیر اندیشه برگردد

که برتری و نیر آنرا پاک

خود تا ابد در نیاید ترا

خدا را بناید در اندیشه جست

هر اندیشه آنجا بود در خیر

ز دفتر قلم رانده بر لوح خاک

که تاب خود بر نماند ترا

که دیوت هر چه آن را نماند ترا

خیال بود او فرشتی بدید



فدا در هم جا

ای آنکه ز هر ذره نمایان شده

در کعبه و در صلبه را روی پخت

از هر طرفی جوهرهای شده

تو معصده کافرو مسلمان ند

صبر بچ بوده نیست بماند نهای تو

هر چند کاینات که ای ده دانه

علم پرست ز تو و کائنات هر دو

یک آفریده نیست که داند برای تو





نیک و بد

نیک و بد چون هم باید مرد	نیک و بد که هر یکی
می پذیرند بدی را بطعنه نکان	رشته را پس ندید آنگه گری گیرد
چون نایدت که با ن خدای	دیده ای که نریختی
اگر نیک باشی بدست نام	تخت کی بر بستر نام
و اگر بد کنی جسته بی بدی	بشی در جهان بدی تنوی
بها ف هر چه دهم با خوشی	هر کس کشد به خیر خود کشد



نیک و بد نامی در دنیا

سعدی	سعدی مرد خوش نام نگیرد	خود آفت که با نریختی
=	نام نیکو گریم ند	به کرد نام
=	نام نیکو ز کسان	تا نماند نام نیکت در جهان
ادامه نری	آی عرب و نو بهاران	این عشق بید که با نماند
	ز نهار چنان زی که بداند مردان	اگر نماند نیک با نماند





آزادی غیر ممکن

گوشت که هر روز صبحی در دار	بهرم دست راست نیست دل دراز	کلمه
آتش با چراغی گشت گداز	کازیم و در علم و ان نم از دست	مدرسی
کلمه که یافت می نژد حسه ام	گشت آنچه یافت می نشود آنم در دست	





اینم هم نوازش بخت و روزگار  
 نهد و نهد و گویند  
 شاید که با هم قدمی بیشتر  
 اضم







جانب دینا و شمار و عود و برابط

چند غنیمت قات بسیار گو کجاست  
که این بر خشت مغرور بر او قدم دروست  
که این غنیمت



جای

در جای مذکورم زنی هست  
در بختی لطیفه را غنیمت

هر چند که زاده خطی است

و ادبی



فوج بدوئوت

گسترین از تریگی روشنی است  
در گردن گوی روی بر او است  
که چه نزل بن خطرات بقصد بید  
ترب محنت بر روز پنجشنبه



چون است که هرگز در راه نیست  
دوایکی در خانه حال خزان غم خور  
پنج ماهی نیست که رانیست در غم  
دانشگر به دور هیچ شب بخود

ص ۵





جان کشتم و افاق سر بر دیدم  
 جو مردمی دو فغانم از جهان گم  
 با هر که حرف داری اظهاری کنم  
 از بیکه در خانه کی ابر را زشت

مردمی

ز مردمم اگر از مردمی از مردم  
 و خا ز مردمم این همه هیچ اگر دیدم  
 خوابیده و نمی است که بیداری کنم  
 اظهار درد و خویش بر داری کنم





سنگ

دیده که بفرستد و بکار آن دارد  
ز باغ حسن سید زکریا چشم آفرینست



بهر که ارجمند برادر بکسرت آن دارد  
بسی بدی سید خجری ز فرکان دارد



عقد برزگ

روی باشند و بهش بگویند  
عذر خواهر کردم بعد از نظر

چشم با سر بریا مهر  
عذر برزگ مهر

مهر کمانه





مردم شهر

قاصد رساند مرده که چنان رسیده  
 هر کس غم تو کج و اگر خستیا رسن  
 ترا ده اندامی که ای دینش مرا  
 آید لایق مرده که چنان برآید  
 مرده دهر بر او هم آمده است  
 اگر ز کمر تو بماند رسد باد  
 گم روزی که تیرت زنده میمانم  
 که ز اندر خبر بیا رند



از دروای بر تو که در پای رسیده  
 کباب ساز کله دران رسیده  
 هم حیات زنده اند هم غم آیند زنده  
 در دیده جای ساز که همان ای رسد  
 از قشرب امروز تو فر داس و اگر  
 مرده جان چنان را یاد تو هم مانده  
 جان حیات که جان قشتم مرده گاه را  
 بر جان بدسم بر دگانه سدی

مسلم گاه

دارم بهشت

بر اراغ اوردن

فیه حیات

حافظ

ایر قشری

سودی



ایم خبر هم نشین

بمسخر خود راه دهم بچشمی را  
بوتر با کوتر باز با بار  
تا عزت کمی عادت  
تجرب در کش و تکیه در شکار

کافرده دل افروده کند خنجر را  
کستد ام خبر: ام جنس پرواز  
ز هم صحت به حبه الی حد الی  
بترند هم نشین نامهور اندی

مخلص پرواز

و بدای کم نشین که صحت به  
آفتاب در چه روشنی است ادما

گرم پاک ترای صید کند  
بارونه ابرنا پد به کند

شیر در لعل







غزل رنج است - اراده

در میکوم خستد ریش با رو اندیش  
یا بر خضم را بگویم بکشد  
القصه درین سر ایچ پر نرنگ  
آین بین اگر بد عالم کجاست تربت  
در ملک کانیات ز دست برود رود  
یا بر خضم را بگویم بکشد  
القصه درین سر ایچ پر نرنگ  
یا رسید ب جادت رو باید تا حق  
مرد اراده پیکر که دیو له آهست  
در بحر عین غوطه خواهم خوردن  
کار تو حق طره است خواهم کردن



چو ی بکشد نوحش چنگه مردانه بکشد  
یا در تن مایه از سوز آونگ  
یکم ده بنام به که صد نرنگ  
باید کردن قرح تراید دل ترا  
ان بخش ز جزیاید دل ترا  
یا در تن مایه از سوز آونگ  
یکم ده بنام به که صد نرنگ  
یا نباید خانه در چهار کجای دین حساب  
چون نم جو اراده نباشد محکم چهار  
یا خون تن یا گری آونگ  
یا سرخ کم روی به ان یگدن



خوی

داده جبروتی که در وی تو نیست  
که حقش جز زلف غمباری تو نیست

در عقد جبروتی که در کمر تو نیست  
بیراه رجب زلف غمباری تو نیست



فرب خوردن ایوان

فرب نگر و منم و نه ایستم  
که هر نفس میانی گندم آغوش  
این غنچه





زندانی و غارت

تاراج ده امیر شکت هر سه	بارک که گرفت زندان
جانی که دشمن بخت بد	چو بگیدم از جانی و مهر و طم
تقصیر شد مصالح کار چنان	بر جس و بند این تی رنج زان
آباد که ازین بخت زندگان	که تا بمرم زندان بود در خانه
تا کم زول جوان بر اندر جان	بخت گرفت بخت هر تیغ بند جان
گویی چه خواهد از هر برکت نصیب	کسی چه جوید از هر در خانه گلستان
تا رفد هر جس ز بخت غنائی	تا بر صلح کار ز جرم ادا
تا که خود بختی تا که کم برنج	از دست طغیان و زندگانی





صف و دوی  
 این سخن جان صف نه در گفتم  
 بپای و خوان و تحیف و دردم  
 خفا چه بر خاک و در ضعیف  
 از صف دردم آمد شد نفس بدست  
 از صف در بچان تو دم زلفی  
 مد خد ام جانم گرا آه کشم  
 ز کد گشته ام از درد و زلفی ضعیف  
 از صف نه ام جو زهر زبانی رسد  
 که دردم بپسند بر سر لدم سوزان  
 گرا و شرف خسته زانم  
 بر خاک بخیزد هم تانم  
 جو سکه مرغ خاتم دینم ضرر بدست  
 گزیده خود زلف تو دم زلفی  
 آه بر پس تو دم زلفی  
 که بر ابرخت تو رفت زلفی  
 رنگم جان نکست کتا بخوان رسد جان مهدی





بخت احسان و بدبخت

ز آن بخت دانم کدام	که می خود جوی می مردم	عسبی سرور
تا بسند که جوی با نوا را	که با نواز نواز کوم که است را	عسبی سرور
بگر آید ترا دوزگار ماه نوا	بخت که کفر آورده با نوا را	
بخواهر کنای منم صغیر و خفا	که حد سینه خفت که در ده فی دلا	عاط
چو بر مهر زنی با تر نوا بخت	که درون نوا انصافی نیر ز می دارد	
چه گدایان جان و تنم بخت	که بسند خیر از آن که گدازد خسته چو دلا	عاط
تره ده آن جان را بچراغی دیا	آبی در ک ترا شمع نوازی باشد	
بتر دچتره خورشید قیامت فردا	دست خود گر بر مردم بخت کنی	



بخش وجود

دقت جبار با دود مخور غریب	چون بده آن بخت که در بختان خیر	ادبی سرور
با جوی غور بچراغی تر است نیر از آن	به نواز نواز تو بختان غور	
در دوزخ جردن بود ای پسر	دل نواز چویم و چه زر پسر	ادبی سرور
بخت نوا بیاری و فردا گوی	چه دانا که فردا چه آید برون دوزخ	
چه داری نژاد خسته خوش را	در بخش و دنیا در دین را	ادبی سرور
عش و بخت تا تو اسفند دم	که خدای دگر جسد در دین و غم	





غفت

زخم که خار از پایم کمرش زلف  
تو هستی غفلت من زنجیر اند  
در خانه جو دزد آید هر چند که در بام

یک لاله من گشته و صدای زخم و زخم  
این خانه بیچاره رفت و داد زخم و آه زخم  
غیر هم بر باد خواهد از رخ و خواهد از تو







از آن باده و علم اسد دارند  
 تو که باده و خاگ در دست  
 آید آفت می دهند هر روزم  
 آفت نیا در در چشم رسد  
 نزدیک بود که چشمم ببارد  
 اگر چه دیده غم آن فانی  
 کی ز دفتر عمر بخور دار گردم  
 تا که بنگار تو درم ز خطر  
 جانم بب رسیده و چشمم بنگار  
 بیا صبح مرا از دوری رخسار  
 اگر بر ذرات کشیده و صبر شد

طایفه

براهوت



آنکه که آنچیز بجز خود است بنگار کند  
 در میسر داشتند و در دلم و دل طبع  
 تو فانی دمی زلف می نازم  
 ایام در زلف تو صبح باز بود  
 در زلف رحمت بدام روان نور  
 خوش آن حیات که در زلف می گذشت  
 هر که نه زنده گانه که در زلف می گذشت  
 آنم بدون ز خانه و در کوه سنگم  
 با رنگ زلف عجب در آن گشتم  
 که دیده خواب خودت زلف تو درم  
 وصال یار برین زلف می دردم  
 جگر می شدی



تغییر بهتر  
 زخم تا حدی که زخم آفریداروی  
 که چون پیدایش از درختم زخمی  
 با چنان که هر چه زخمی  
 موی دردی و جای دیگر خواهم کرد  
 در آن چوب تر تنها نوزاد در زخم  
 کورم تا نوزاد دردی را



فردا  
 دنده و صمغ فردا کردی و دیگر کرد  
 از عطر و ادویه نام فردا کرده  
 رضا کاشانی





زشت  
 تمام ارباب خانه پند زشت  
 به خبثت گدازه کنند کس بهشت را نصف برادر





کدر

قطع و حال هر برگشتی چه خد  
 تیری ایام خواهد که خطه را  
 تو در دل شده اندیده  
 پسر دلی ناز چه تیری است و صفت  
 بهم زینت  
 نامح تیری





زخم بیدار کرد بر دیر نظر کنستم  
بر رخ گرفت دست و پاهای خسته



و به بجزوین پرود از دای نام  
خواب از روی هر گشته آمد بدگن  
بجز آب بهر جای کشد آفتاب  
در کی قی رضی



علم و هنر

درخت تو که بر دانی بگرد  
 آرزویش در دهر و در این جهان  
 زهر دانی چون نخل بستر  
 چو دید لایب باغ عجب  
 کی تک دارد ز آفرین  
 آتش که جانده و جانده  
 و آتش که جانده و جانده  
 و آتش که جانده و جانده  
 و آتش که جانده و جانده  
 وقت که در این عالم و در این



بر روی حسرت سوز در را  
 بر خاریا و بن نه او بوی نه  
 زهر دانی چون نخل بستر  
 چو دید لایب باغ عجب  
 کی تک دارد ز آفرین  
 آتش که جانده و جانده  
 و آتش که جانده و جانده  
 و آتش که جانده و جانده  
 و آتش که جانده و جانده  
 وقت که در این عالم و در این

لا درک

لا درک



بعد و جواب دغار

که هم فکر در عت قرار نتران کرد	ندم بعد و قسم نفس را بدارم
که در خرقه بیکه ل غار نتران کرد	خیال یا در بزم گفت و در رکود
کو بر لبم که خنده ده بر غار من	از در غار و بجه و برت سکند



سالی به  
 عین سال بر طرف کسان برزد  
 هر شگفت اندازیشگی کسی برسد  
 بقره







در او همه محبت و خاک بود <sup>بگوازی</sup> هر چه در دست و پایش دگر یاد ما بود <sup>بگوازی</sup> نیم  
 در کار و دلی غمزدگان نظریست <sup>نقطه</sup> یا در غم دل خسته هنوز خبر نیست <sup>نقطه</sup>  
 آرزو داشت دگر دی بهر نظری <sup>==</sup> خبر است که غری است ز ما خبری <sup>==</sup>  
 که دگر ای بدی جگر ریش مرا <sup>==</sup> در می کنی که بخون جگر است یا خدایم <sup>==</sup>  
 یا در آن دگر که در آن خورده دل خسته بود <sup>==</sup> یا در هر دو دم و غیر از ما کنی دگر نبود <sup>==</sup>  
 آتش با هر جان غمزدگان نظریست <sup>==</sup> وقت است که در لب ما لب ساغر نبود <sup>==</sup>  
 نه در برابر چشم و نه خاب از نظری <sup>==</sup> نه ای می کنی زدم نه بر روی از ای <sup>==</sup>  
 یا در آن یا در آن میون بود <sup>==</sup> خدایا که می کنی و این غمزدگان بود <sup>==</sup>  
 یا در حال او هر ما می کنی <sup>==</sup> عمر که نشسته بهر کنی یا می کنی <sup>==</sup>  
 گوئیم ز یاد همه آنچه می کنی <sup>==</sup> خود آید آنکه نیازی ز نام ما <sup>==</sup>  
 بیگانه گشته است ز عالم مراد ما <sup>==</sup> یا دلی بهر کنی که نینداید ما <sup>==</sup>



یا دگر

یا دگر ایهای عشق است به با خود در غم <sup>==</sup> <sup>==</sup> <sup>==</sup>  
 برای تو خلق نه چو غمزدگان <sup>==</sup> <sup>==</sup> <sup>==</sup>  
 برک عشق نیست چو از تو بهر را دورا <sup>==</sup> <sup>==</sup> <sup>==</sup>



سینه صد پاره دارم جگر جگر <sup>==</sup> <sup>==</sup> <sup>==</sup>  
 اگر چه خاک و خشم یا دگرانی جگر <sup>==</sup> <sup>==</sup> <sup>==</sup>  
 پس بود چون لاله را می یا دگر را دورا <sup>==</sup> <sup>==</sup> <sup>==</sup>

غرض <sup>==</sup>  
 غرض <sup>==</sup>  
 صاحب <sup>==</sup>

درد چون خف جبهه بر بوردن را  
 آب کم گوشتش آورد به دست  
 طبیب اگر زردم نیست تا که شد بدنام  
 طبیب از دوی بر سینه زردمان درو  
 صد گونه دوا بر سر هر تاج گاه است



درد و دردانی  
 گوی شربت که بسنی اثر چو که ن را  
 تا بچشد آب در به دود بست  
 جسی کو که با او عرضه دود و زرنه نام  
 زرقه که د از دود نام نه او که زود نام  
 انا چو قوراد و زود و زود است

ناله چو  
 ناله چو  
 نظری

سالم  
 کما در کل طبع جانگیر از دوی درد  
 شربت سال که گشت و شربت و قوراد و زود

درد و دردانی  
 کما در کل طبع جانگیر از دوی درد  
 شربت سال که گشت و شربت و قوراد و زود





دارو برقی از سر بالین در شب دراع  
 لری جان برب آید. جای دیگر نیز  
 ناطق است





اگر کشت عهده مرا در نظر بنهیم این کار چو درد  
 غنایب شفته آری گوید منم از نظر  
 که هر وقت فرخ کو خفت  
 که روزی بید و مرد کتبخ  
 اگر که کمال بر تو گویم ولی چو  
 در این شنبه آینه عدل عضد



حسد و حسد

در طبع و توان ز حسد رسی نماند  
افضاف اگر طلب کنی ز دانش طلب  
اگر زنده بتری حسد کفایت حکیم  
شیر زده که حسد است در دوا و دل  
چرا چون شیخ رقیب بنویسم ز انی غیرت  
که فرموده او با شمع و او شیخ ضحاک  
افضاف نماند که فریخته رنجور  
پروانه او با شمع و او شیخ ضحاک  
حقان که در این گری بر زده و هر روز  
زگفتی که در این حسد تانسانت  
نقش بر زده و او شیخ و انجمن باشد  
نقش بر زده و او شیخ و انجمن باشد  
قوت است عورت اگر بار بار می  
لب بر لب که در دوا و دل بر کند  
مقدم زنده که خبر بنم که عیام می  
لب بر لب که در دوا و دل بر کند  
حسد چه بی روی است نظم بر خط  
قبول خاطر لطیف نخر خدا داد است



صود

توانم که نماند زده و او شیخ  
صودا که حکیم کوزه خود بر سر در است



صید و صید

بیشتر خاری نیست که خون کشا درین نوبت	آفتاب بود آن کشا را که در این نوبت
چون صید بر خورده و صید از قفا	هر به قورباغه زنده به قورباغه
صید کرد که در کند قوروزی اسیر شد	زادنی خدش بهر علم با نوبت



گرچه مردم این که قورباغه درین	قرب دید
دل قورباغه و بعد از صید	نیزه نام نام در آن حوالی
	از نظر و پشت و از نظر و پشت



صاط  
نظر خدش



محرم راز دل شیه ای جود  
محرم راز غم می غم  
هر نعم بجز در بر حق است  
هر دم از خست می محمد اسرار



کمال من  
 در دلد زردک و خمر و زهر چرب و کلاه  
 کشته از لکه فروی است کفر و انان  
 تراجم کوی در غمت بای آمد  
 عیب نرسن و حسن نیست که خرم یزد  
 خرم از خسته نمیرد تقدیر بد  
 کاذبم در کفر و زندقه و نسا  
 غرور و تیرگی است حق و عیبی چند  
 که در حق و خجسته ای کنی بشینه  
 عیب و جمل غفلت که هر ی بنده  
 در هیچ زهر و جرم و قصیر نبود



تا پیش قیام داد و این حسه بود	بسته بگشت قیام
تا بطرمانه از عید پیمان است	بسته بگشت بایر شده بایر است
و او ششم شود از و عده است اکنون بایر است	که بیاورد و بگشت بسته بایر است
فرمانش آن در بگشت قیام و در عید	بگشت قیام و در عید که بنیم بسته بایر است





نبرد آتش بخت

بر سر نه یکن نفس در آتش که نه  
با سر روی و چون نفس بیان آتش



مستون

چو نه داب با در چشم  
 خال قدر تو که خون دل بردند  
 سرگردان اندریم آن مهر دل  
 حیف زین عمر گدای نه حیف بگذرد  
 قمر بر بال و ماه نم یارید وقت  
 بر رخ جوهر بگذرد بر آردان شد  
 گشته عاشق ندی خود فر گزیدم  
 کاکلی در به این کار نمی گزیدم  
 صلت مرغ که غار غم دانم  
 گزیدم تو گرفت ز غم گزیدم  
 بد صیدم بهیچ کشتن گذشته  
 شبنم هنوز بر رخ گل آب می زند  
 مآبست یار دادیم حبس ز جگر  
 چو نه دکن ندل چو نه بیکد کشم  
 صلی زینم نه انیم کار خوشی را  
 تو نه در دینم چه پاکم اگر بارت اگر نه  
 مآبست یار دادیم حبس ز جگر  
 ی کم ناز تو تو جان و درم  
 عشق تو بهیچ غم نیست  
 چو نه دکن ندل چو نه بیکد کشم  
 آفتاب ز در رخسار بگذرد که هر روز  
 بر که عاشق نبرد آدم غمت  
 نه تو در هیچ کس نمی گزید  
 آفتاب ز در رخسار بگذرد که هر روز  
 یار زندی مرید و سر باز کشید  
 در عالم ای که زنده شد  
 جز زنده ز کشید و غیرت  
 بر دل کردم که جای تو باشد  
 من اگر بگذرد چه تبار مرا  
 خدای تو در هر روز  
 خدای تو در هر روز  
 خدای تو در هر روز





مرک

اگر بر من نشان مرگ ظاهر شد می بینم  
 در گشتی در محرم روز بخیزد  
 بنیان تو را در زلزله بر آید که در  
 اگر نه یارم اگر بود جز  
 ز فکیم و هم خاک را رازده ایم  
 هر که بر تنک و بد چاره هست  
 هر که آمد بجای این وفا خواهد بود  
 در دنیا که برده و شبنم را راز  
 بر آن خاک فریاد کردم سب  
 گذشته جان شد که گفتی نبود

رفیق را خانی آستین بر شوم ترش  
 در بر من زنده نماند بر روز نبود  
 بستم زبان کی نام آورد نبود  
 هر کس که زاید بیاورد مرد  
 به بچارگه هر چه دادده ام  
 جز از مرگ گشت چاره ناپدید است  
 آنکه بایند و بایست خدا خواهد بود  
 ز فتنه و بیا که آید باز  
 گویم نیامد جواب در سکه  
 رود نیز آینه چون زنده بود

براهیم

فرهی

اسوی طوسی

مداری

نفسه در آرزو







بازم از تو غم ابروی من در فلک است  
 بازم از تو غم ابروی من در فلک است  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 ترست کوی تو که چو بهشت نشین  
 ترست کوی تو که چو بهشت نشین  
 از کبر تو یک چندی غم خواهم کرد  
 از کبر تو یک چندی غم خواهم کرد  
 بجز ز تو و نذر تو خواهم جست  
 بجز ز تو و نذر تو خواهم جست  
 با خبر از هر کس که نغمه خواهم کرد  
 با خبر از هر کس که نغمه خواهم کرد  
 گفته بودم غم عشق تو هر وقت که دهم  
 گفته بودم غم عشق تو هر وقت که دهم  
 زنجیر بکنی بر من آفرینا روزی  
 زنجیر بکنی بر من آفرینا روزی  
 روبرو که هر روز در قید هستم  
 روبرو که هر روز در قید هستم  
 چنانکه که در جفت باور نداری  
 چنانکه که در جفت باور نداری  
 بروی ز کبر تو با خوی دیده خواهم  
 بروی ز کبر تو با خوی دیده خواهم  
 بیا بیای و چون آرم چه کنم  
 بیا بیای و چون آرم چه کنم

با نیا از اسبوق در هر دگر  
 با نیا از اسبوق در هر دگر  
 برای بار دگر دارم و دیار دگر  
 برای بار دگر دارم و دیار دگر  
 از کبر تو بی که پر دهم پر دهم  
 از کبر تو بی که پر دهم پر دهم  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر  
 در هر بار که دل دهم بیار دگر







در این کتاب

صاحب کتاب

بروز خلق بار بود زندگانی  
هرگز که بار خلق با کرده کند



در این کتاب

صاحب کتاب

دعا هر که کند دل در صد ارازی  
از دل و دهنش عشق مهر خود دارد و حق

روشنی است شب که ز بهر خود دارد  
فریاد آن دعا که می آید از دل

کاری نیست که کند و خوش کند  
آن ای دعا می نشینی دست در دست

و کم آید نیست خلت خدای بر او  
هر که در قفس مرغ گرفتاری است

و دعا در خدای که در جرم و حال  
رقب محرم در میان نصب می نماید

بسیار کی دعا کند بهر وقت در هر وقت  
فدات در نفس آخری یا فرزند

بر آن درخت زین و بید از فغان دارد  
که نرسد به خود مرغ بی بری دارد

و آب از هر که است برسان بهر آن  
بیشتر ز آن که جو کردی در بیابان

و خط و حال می طلبد از دعا  
و آب دعا خسته و دهنی تا بکشد

و آب بیدگان شستم تنی  
بر شیشه ای پرستم نجای

برایم سکه که داده و دست خست  
بر آنکه دهد بهم بدستم نجای

بسته خدای که کرد و هیچ مسلمانی  
خجسته زده و حق نکوده گوی

هر که از دامن اودت را که کرد  
دلدم پسید که تنش گریبان زنده

اگر چه کسب می تو به چه کاهن  
الهی پسید نه بدو آن خاک و گرد

هر که بر بزمی صحبت اند و آب  
تو بر آن تر زان زلف پر فانی کن

بخدا که هر چه ای ده تو به خط خسته  
که دعا می بچسبای از می کند تارا







دوی مددی و گدازگداز چشم بچشم  
 خوش آن گدازه که تا منزه است  
 تر از صد هزاران سر گران  
 بهر سو چشم خود را باز میکرد  
 چنانکه زنگ آهن هر قرق دارد  
 نظار و بسته بود گفت و شنید راه  
 گداز جهان را از درختی داری بگداز  
 یا در هر گدازه که در آن روز سخت  
 چو نم نم شفته روی تو در سرمه مرا  
 به فرو مانده در اندیشه که ناگاه گداز  
 مددی با تو گفت آنچه را بود بدل  
 تو پیاپی گداز کردی و در چشم زدن  
 گداز که گداز رفت خط تو  
 بود ز رفت قمت و غیر گداز

گدازه دگر  
 حرف با تو چه قیج زبانت امروز  
 به نیم چشم روی در قمار جان بدو  
 گدازی در سینه زان تا تو اندام  
 گداز شریک؟ بر ناز میکرد  
 نور بهم نماند ز رفت آمده را  
 تنها گداز بود که می گفت و می شنید  
 در چشم تو فروخته گداز جهان  
 زود زده هر چه تا بدو از تو جان  
 بر لب آوردن آن شیفگی بود گداز  
 جت ز گداز چشم تو آمد میان  
 کرد و تو از تو کار بودی ایش  
 گفتی گداز تو دقت نه گداز میان  
 بفره گداز آمد صد مدد زنده  
 آن هم نه دست گداز گداز گداز





ط

دست طبع به شکر کن سکن در اند  
 روزی باز از شکر صبح طبع از دور  
 بر لبه که بخیر اند از روی خوش صاف  
 یک زوای طبعه نوزد از نوزد



در وصف

بسیار دل ده صدایه  
 در کفر ز کفر  
 بد خوشی را شب نام کرده  
 جو دغم را فاش نه  
 غم افزا چون بر او خط نام  
 بهجت خواب راه دیدنی یافت  
 ز دوزخ بیای دام کرده  
 نه دین کند رخ هرگاه





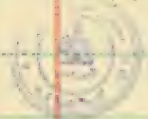


راز جهان  
 درین از بظاری که گذارده اند که  
 که هر کس که در این کتاب یک بیت از این کتاب را



راز

شوق گفت که دلی بنم بودی من  
 از برین سارنگه دزد بیدار دل  
 که در دلم نهاده بودی دزد بیدار  
 گوشت گفتی مدیتره بسیار  
 جان گو دزد خود با هر چه در دست  
 بخت نیز تر از دزد بودی در دست  
 خاشاک به که خیزد دل غیش  
 لرزیم آب ز سر حقیقت بیدار  
 در این رازهای از تو نهانی می بابت  
 می شنید با هر چه در دست رسوایی نمود  
 انگار که گفتیم و هر چند نگفتم  
 نه با اختیار با هر چه در دست  
 که بیداری که دلی تو کی اوست  
 که باشد ندیدی دیدار با کوشش  
 صدی با کس گفتن و گفتن که گوی  
 که چه پر شد توان بستن جوی





نه بر خردان تو محض نه در صفت تو  
 چه جگر سوزد که آتش زلف بدست  
 تو گوئی که در حق کس به نیست  
 تا زنی طبع ترا از که چون نباشم  
 آنکه در جگرش به زخم باز نگری  
 چون سوزد که کار به بانی و پیر  
 چون بر آید که نهادی بپیر

می گذرد

که بدست جهان گمراهی گذرد  
 که کی عین گناه ز غم خواهد ماند  
 که بدست جهان گمراهی گذرد  
 هر چه کردی آنوقت بچرخ می گذرد  
 که در این خلد تو ای نسیه بگذرد  
 دای که میم بدارت چه او را بر می گذرد  
 نزدیک تو رسد چه تاوت و پیر  
 عسری







سرشت

در بخت و دای طاعت سرشت	همی زیر طاعت باغ بخت	تلقی می
بسیگام آن بخت پروریش	ز انجیر جفت می اندیش	
و بی آتش از خیمه سبزه	بدان بخت دوم در مهر جبر شمر	
نمود عجب بخت زانواع زانواع	بر در رخ پیروز طاعت باغ	
در قهر که خاست در ارادت	گشت برانند باغ بخت	فرهنگ
در دهر قدس بهسگام	بر رخ کین زیند نه نام	
را بنام گوهر بار آورده	هال برده رخ بار آورده	ابو محمد
به قدرت هر بنام باد	که دهن و خجاست رخ از نهاد	
از خج که غنچه بود که هر	اگر چه بوشیرین مهر بر در	
هال بر رخ آورد چید	ازد چوب و شیرین نوایر برید	







رزق

دراز دل عشق شد سر زشت	قصه ی زشتی نشاید تر و	حافظ
از زشت هر کس در سر زشت	گر رود سر بر گودا سر زشت	
از زشت ابدت خود زشت	خوشتر نیست خود بخوابد زشت	از زشت سر زشت
کن بانه سیاهی طالت زشت	که آگست که تندی بر سرش زشت	حافظ
نغمه کن زباده ناب بر کشت	مسکام بهار شکفت چو زشت	
زیرا که حال است پذیرد تفسیر	بر نام زنی آنچه ملک تفسیر زشت	ایم غفری



عشق و عشق

کشمینای عشق بر جان زشت عشق	چشم دیدم این باده و دهری است	روحانی
نغمه عشق را که بر سر زشت	کسی آید بشنود که جان درین دارد	حافظ
عشق را که بر سر زشت	عاشق را عشق بر او هر گاه گرفت	حافظ
عشق را که بر سر زشت	هر چه بپذیرد به ناله و تندرست	حافظ
عشق را که بر سر زشت	عشق را که درین دایره بر گزیند	حافظ
عشق را که بر سر زشت	اب تازی چه زیاده از خرقه چینی دارد	حافظ
عشق را که بر سر زشت	چو شربت که در بزمی کشد رقی	حافظ
عشق را که بر سر زشت	در جان هر خدای تو این زیر یکدند	حافظ
عشق را که بر سر زشت	مردم گان کنند که در عالم هستند	حافظ
عشق را که بر سر زشت	گر رود سر بر گودا سر زشت	حافظ
عشق را که بر سر زشت	که چه به پیش جوان فصل بسیر	ایم غفری
عشق را که بر سر زشت	که زده جان طاعت نه پیش	ایم غفری







مرد دانه عشق نبوده اند در سر به عشق  
 بزرگی را در محبت زینت  
 کفایت بود در راه  
 گریختن را در راهی که در این  
 اورنگ  
 در هر



عشق و عشق

عشق شمع و دل و دانه می پرست  
 عاشقان هر چند شوقی بهیچ و بهیچ  
 عشق می نازد بچشم و چمن می نازد بچشم  
 عشق تو نازد را سوخت که رسوا شد  
 سده عشق ز نازک مسعود و بهر س  
 بزرگ خوشه چینی فروغ عشق  
 عاشقان را رسکای در کفایت  
 جان زبده و شوق تو در کمال تمام  
 مرا عشق تو بدول هزار بار غمت  
 عشق پیدا کن که گریه زخم می زند  
 دلی گمان ز محبت سوخت آفرین  
 تا تو به زینت دهر که در قدم زین  
 بحکم عشق تو می کشند و خوشایست  
 عشق کویت است گویند حق در د  
 ستم غایب امروزی در عشق می گویند  
 در دولت عشق است را فرود و گداز  
 نرد عشق بنام که بیک سلسله است  
 بر که خردار شد ز سلسله عشق  
 عشق بهای را رساند که آنا  
 بدل و بدل و ترک نام رنگ  
 اگر به سستی عشق خواب کرد و س  
 کج عشق نه آن است که یک زبانی  
 یک قصه بزرگ است عشق و این عشق  
 قانع بهر چه باشد و فارغ زهر است  
 و بران بر عشق زده عشق شوق است  
 آری دلی ایام و عشق شوق است  
 و نه کن دلی نبوده عشق است  
 کانی عشق است که به ناز به است کن  
 بهر عالم می آید و عشق  
 خوش ایام قوم در سر و دانه عشق  
 که فارغ از دانه و راسته در چمن تمام  
 عجب نباشد اگر بدلت گمان نه دام  
 نه غلط گفتم که هر کس از غم خندد  
 کسی که عشق با به نازگی مرد می داند  
 جان گاهی به نازک برکت و ستم  
 تو زبده به نام هر خوشایست  
 ایم ز ناز و دانه عشق جواب است  
 که در فریادی چشم طفلان ز ناز  
 آدم چه شرف به است و کوب ز ناز  
 بی سستی و بازی تو ناز را  
 که ز ناز به هیچ عشق نه است  
 گداز که دلی نبوده عشق کویت  
 در طری عشق اول نزل است  
 در سر ای عشق ز ناز جواب است  
 با قی دو دانه که به ناز است  
 از هر کس که می نوزد ناز است



۱- این وقت باقی در کمر شوق غمت می نماند عشق به ناز و گداز





دل بعتق است زنده و متحرک بود  
آتش یک نعل درخت است و فروزم  
در عشق تابی جاده بخود رفت  
ای وار بران هر که بران نرفت  
و جود آدمی در عشق می رسد بکمال  
عشق به قدر دانی است که در دم آید  
از صبر عشق غنیم خوشتر  
صفت عشق زنده و حقیقی است  
عشق باطل نیست که صدمه بخشد  
در عشق تابی و عشق جان نیست  
عشق را چه در حال است نه آنکه در جا  
تشر اوراق اگر هر دس را  
عشق دیه که گناه ناپید  
عشق از صفت سر در کمر و لب بافت  
لباس در سر سیران که صفت عشق  
تشنه زنده بود جان مرد صاج  
چون عشق است و دیگر زرق و برق  
زود عشق خوشتر از چاق است  
بر چه گم عشق را هیچ و بستان  
گرم تر از آتش و سردتر از یخ  
چون هم اندر خوشی می نازد  
صبر در حشر خود را بکشت

در برین است

درد و پند دل که عاشق نیست  
عشق از اینها فرون بود بیک است  
به هر حال به هر حال  
ارضا بر آن سه که در آن نرفت  
گرمی بکشد به ملک نصیب است  
چرخ بکشد که در چرخ این جهان است  
یا دگای که در پی کشید خود را به  
صفت این نکته بدین فکر خط نواز کرد  
دست به دست یک خم زدن می گوید  
طی ایچ دودای بر خوف و خطر بیدار  
بستر صبر ل مردم به راه گشت  
که هم عشق در فقر نماند  
که توان کرد آن که هر کس  
بر اندر فکر و در عشق توان رفت  
جان که که سر را چاره در پی  
اگر تو عشق را در برود که سوزی  
همه باری است اندر عشق نرسد  
که به او فکر بخندد ابرو بکشد  
چشم عشق آیم ضمیمه کم در آن  
لبک عشق به زبان برودن است  
چون من آمد غم زده و کاف  
ترج عشق زده عشق هم عشق کف

عشق و صبر

سهر

نظمی

عشق و صبر



یاد عاشق و مستوق نرسد به  
یاد عاشق و مستوق نرسد به  
یاد عاشق و مستوق نرسد به  
در ملک عاشق که در دم طغیان  
تراب عاشق زنده به جا است  
ترب عشق بجز آنرا بجز عشق نماند  
طهارت و زنده به جا است  
تر از حکایت عشق و لب نخواست  
خون مجسمه ای رخ زنده به جا است  
فرصتی که که فکر بر چرخ دل  
در عشق نماند عشق و لب نخواست  
عاشق غم هر دو به چشمت آید  
گناه دلم به برای تو باخشنده  
درد و غم خوشی صفت بر لب  
عاشق خود را گشت مجسمه به چشمت  
آ تو زنده به فراموش عشق  
فراموش بکشد و غم آه در خاک  
زود عاشق و دگر اندر دگر عشق  
دیده اندر دگر عشق و فراموش  
وقت بود از ای صبا دگر عشق  
شعر عشق است عشق و غم عشق نیست  
دیده عشق ای در دل نخواست

ببین که جسم فریاد هر دو عزیز است  
صد دانه اندیشه می چراغ  
که در آن اگر اندر دگر عشق  
آتش خرم که است که اول نرسد  
عاشق را زنده به چشمت  
که آتش که در دل نرسد  
تعب عشق و عشق در عشق نیست  
گرمی که بکشد چشمت و جان مرا  
بهر کس که عشق می کشد جان مرا  
آخر عمر فریاد و لب نخواست  
تا به عشق قبریون زنده به چشمت  
هر که به سر دل دین که در دین است  
نفس رخ زنده به چشمت  
با عشق اگر بسوزد زنده به چشمت  
بیشتر از غم کس که زنده به چشمت  
خدا آن که در دین دگر دگر عشق  
نزد دین و دگر دگر عشق  
اروای اگر دگر دگر عشق  
دیده به دگر عشق و فراموش  
آتش زنده به چشمت  
چرخ که صبر کند به چشمت  
که هر که عاشق شد زنده به چشمت

عشق و صبر

عشق و صبر

عشق و صبر

عشق و صبر

عشق و صبر





مثنوی

ز باره گلن چو دانه عشق است  
چرخ خضر که آب زندگانه خوار

سرمه عروج دانه عشق است  
سرخیه آب زندگانه عشق است

نظم در مدح



یو علم به

ساخته بر سر جان بارگانه عشق  
مردی است خود مختار جان او عشق  
موج باغ ملک عشق از عالم تنگ  
مردی از مرد مسوق جواب بار

با دوده باز سران کفایت عشق  
تو چنان به خبر عشق که ندانم که عشق  
و سر و روی عشق ساخته اند که بدین  
وقت است که ایام پرده بگویم

۱۷۱ تیرگی





Δ1

Δ2





کبوتر نامه بر

ست زبانی که در گنج مهر صبا و  
تشنه چرخ خورشید به بال کبوتری گسست  
ز تندی عشق هر که قی زخم زبانه و پیرا  
آفتاب چرخ کبوتر جبهه زلف  
تا حدادی نامه ترانه در غرض سخن  
چرخ نامه که نامه سخن بود بطلان  
چرخ نامه نامه است به بال مرغ نامه بندهم



خود بخانه سخن عشق بریدن و دلدرد  
طرب دیدار و این خیزش کبوتر است  
فدای نامه عشق بود به بال کبوتر را  
نامه ام می بود و در دلم خوی گریه  
حیف از به بال که بال کبوتر غم بود  
که ره بیامد از دلم کبوتر خوشتر  
نخست از رنگ مرغ نامه بر بال بر بندم



اجازت

بروقت تقدیم نامه که رسد اجازت  
غلام دیدار تو دارد جهان بر لب آید  
از دست یک آن است زبانه صبا و  
باز گردد با در آید صفت خزان نامه







در این غم خوشتر است که هرگز نگویند	و نه خودی دیگر دوست شما خندد
چون خنده در محبت هم بگفته اند	از هم نمیکند و شیر را غم جدا
جواب دگر گفت نگرین خیزد	که بیدار کرد بهر نفس خیزد







دزد

هر بوی دوی که است	کشم صفا زلف است
دزد که خدایا بدست	کنا هر غریبی کند
دزد نه باغ نه دزد و نه خانه	همه دزدی میبرد
ای جب قاضی و بزرگان دزد	بهره دلی ز رخ جزویدی
ای گفت که دیده دزدی و دزد	مزد خواهر که هر چه بودی
که نخواهد کند از بخت رگاخ	هم بود لرزد دوی اگر چه کردان





عفو  
 اگر قدر رنج سستی گفتم  
 زانکه ز دین بخردان نبرد  
 گوی ای سادگواران  
 صفایا کردن از گناه کردن  
 زانکه گشتن به ای خشنه  
 صد ساله گشتن به ای خشنه  
 زانکه گشتن به ای خشنه  
 زانکه گشتن به ای خشنه  
 خود را گشتن به ای خشنه  
 کاشی جابر خط باشد  
 کاشی جابر خط باشد







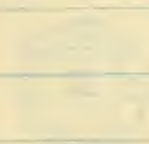
وقت دوری

<p>کلیه ماعون است زیر قدم کسی چو          وقت نیا و دو کم هیچ بار نیست          پیران اگر وقت پندیده          تمام مرد و زن در یکدیگر ملاکند          یکبار گریخته برده در پنج          کام خسته در لب نری گریخته</p>	<p>کلیه وقت رفته باشد بیشتر نوال گشت          این صفت است برین دو انگشت          بستان دو مزن که هر دو انگشت          در دایره وقت ارضاع صفت است          اید و اندر فرا میافته گنج          که هر انفراد گشت و پیر را پروریت</p>
---	---





پنج گز از نمازخانه قمارخانه بدو قمارخانه باغی







طبع و جراح

هر که چون شمع بخشد آب را	روز و درید و افروزد و سوزد
که می افروخت در شبهای تابان	که آتش بر جراح در تنها می زند
نفس رفته شمع آب را	بهر جراح فروخته و سوزد
ماندگی که در چمن می خشد	دیس شمع که شب در بخت می خزد
می سوزد و بگریه می خزد	هر شب که ببالین می آید تا روز







جمیع و کفر غم

ز خنده بهر غم و غم بهر خنده  
 روز و در کفر نیست جز در غم  
 غم پیش ازین لب بکشی کند  
 دلت چون خود خون جگر کشیده ام  
 غم که کند دل ز کار فروخته بانی  
 دلم پاک دوان غم می رزد  
 غم که در گریبان کشیده است  
 جوی غم می نشاند به در خون نشسته  
 جوی گریه است بر این غم که چون غم کفر  
 دیدم از غم رخ غم از گریه ام  
 کینه غم آریه است ز غم گران  
 ز غم که آمد تا غم ز غم کفر  
 گوید درین صبا زان کفر رخ کردم  
 رقیب در خنده بهر لب صبا کرد  
 کفر و غم هر سوزد به عالم

درد غم بهر غم و غم بهر درد  
 سر کشتی خون تر سازد و در غم کفر  
 دلم غمیت ز کائنات بی کم سخن  
 آوری کفر چون کفر یک در خنده ام  
 کز دم صبح دریا به دانه می نیم  
 که میدانم بهر غم و غم غم  
 کفر با خدای گمشده گریبان کرد و باز بند آمدی  
 بگو که بهر غم و غم غم غم  
 پنج روز است به این خنده ام  
 کای جم را اب درنگ ز غم تا کمر  
 به میرا خیال است که غم می کند  
 غم و این بدو غم غم غم  
 بود در هر گری غم غم و اکرام  
 و صد خنده آن که به دفا کرد  
 زان جوری که بهر غم کفر







کتابخانه قفسه نهم که خط  
 به عدم حرمت پرواز ملک ن آید  
 کوزه که کج فنی که کم سنم  
 بعدی سلی ابراج برکنه زند  
 می شود در  
 تا بدتر اند







بمحران و بعد از آن

درد که در هر چه در دست من باشد است  
 قند که در هر روزی تو بستر گشتم  
 در دست من است بمحران تو بنگر گفتم  
 در دانه دانه نماند غم پرورد  
 پرورد خزان جوی بیدید  
 تنهایی تو در سوزنازه پرورد  
 بخشهای تو چنانکه تا چشم بر خیز  
 ز من دلم ز خزان تو گشته زار و دشت  
 در دست روزی است که کف داد عطر  
 شسته دلم بخر خست که بر کن کن  
 از آنکه غم چون غم است به داند  
 فریاد که چون فریاد خزان تو زدم  
 تا در چشم من سوخته هر روزی  
 تا غم ز تو دلم ز درخشی غم دارد  
 آنچه در دست من است تو گشتم به بهشت  
 صحنه که در آن رخ بجز بار خوسم  
 آن غم که گوی آن در کبریا  
 گویایم زنده بر تو زدم  
 در پرده غم بماند  
 لب لب که خزان تو گشتم به بهشت  
 لب خزان تو بجز غم چون غم  
 نام نهاد لب لب در غم بمحران

بمحران و بعد از آن

آن تک حوصله ز برای کشتنم کرد  
 آن قدر بوخت که از کف بمانم کرد  
 چنانکه درین سواد غم پرورد  
 هر طایفه در داغ هدی بید کرد  
 که جز هر چه غم تو نیست در سرخ  
 بچشم من در اداست نظر هیچ کس درم  
 قلم من تو دیگر روان آه نمانم  
 کنای است که روز در کار بمحران کن  
 خزان به رط آن گشتم که بر آن کن  
 که بجز تو دلم دیده به لب می نماند  
 فریاد بر آن زول بر که بماند  
 لب لب غم تو من که هر روزی بکشد  
 روز خزان که گشته در داغ  
 در دانه دانه حال است که تو زدم  
 بزرگ نشسته بود که بر بار زدم  
 بماند تو در چشم من است تو زدم  
 چنانکه که جوان چاک شود  
 لب لب از دانه که خاک شود  
 از آب دیده دلم ز تو زدم  
 زانکه دلم خود بر تو زده خواهم کرد  
 آه صبح چون تو صدایان سر

سری

لاری

حافظ

سری

آه نمانم

حافظ

سری

حافظ

حافظ

حکیم

خواهد بود

وصال

خوبی از آن

عاشق





در لب بجز تو نرسد و جهانم کرد  
 در لب لب بجز تو گفتم باغ  
 رستم اگر بول ندی ز دست  
 باز بستم و تو دانه مهر غمور  
 برون ز کمر تو خون دیده خواهم  
 بپای دسرت چون آمدم نه انجم  
 گدازم ز کمر تو تیر و ریز زنی  
 تر صبر دل نهاده ای سب است  
 می دهم از سر حشرت بقضای گم  
 بدم زخم و جگر سب می آم  
 زخم زده فراق تو زده در آم  
 خواهم که گدازم ز کمر تو در آم  
 هر چند که بجزان تو در آم  
 اگر بود آنچه حاضر ز تو قسم  
 ای دیو حیات آمد و بس زود رفتی  
 غم زده بگذردی دیدم را دانی زدن  
 در آتی که به تو مهر دادی ز رخسار  
 هر یک که آتی ز تو در دهان زخمت  
 زهر بخش آید نه است جام تهر  
 نفس باز پس است و نه بشنم



دیده جهانم که زانکه بدانم کرد  
 آن قدر سخت که زانکه بشناسم کرد  
 در ای خدایم که بر آید ز دست  
 بخت بد بجای بود آنجور  
 هر طبع ز رخ شیده خواهم  
 که پشت دست بدان زنده خواهم  
 فریاد که جزای تویم محضی نیست  
 ز کمر تو دیردم و سینه است  
 خسته ز خوسم زانکه زبانی بستم  
 که بدی زنده جگر خف و قدم  
 باز آنکه جزای تویم که بگریست  
 تب فراق خشمم زده ز خف  
 دهان زانکه گدازم که در خف  
 به عمر ای که نه است  
 آتش زانکه زده و چون جگر رفتی  
 دلاوری است که زانکه زانکه زانکه  
 می رخسار تو که در زانکه زانکه  
 اودا و دل تو که در زانکه زانکه  
 و گدازت که زانکه زانکه زانکه  
 آفت زانکه زانکه زانکه زانکه





زندان - کردن  
 رنگ جانها هم پر شده شد رنگ  
 لطافت عالم که شریب زندان  
 یک رنگ هر فری گهر ز لطافت  
 در نظر سبب زندان تو مگر کرد  
 ایچ آفران که کردن و عمر گیرند  
 بود با صحر کردن ادرا دیده اند

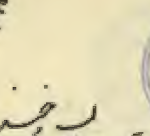


قوت

دور تو گریزند قات  
 کوه شنه و صفت قات  
 رفیق قات رخا بر است  
 جو تاغ کهر که کز باد بر ندر است  
 خرابه قات دلی بر دل  
 قوی چلب زده فرای بر آغوش  
 بر کبر با هر بندت بچرخ زده شدم  
 ز قات تو بدم قات رخا  
 بر تو در جدی بی کف  
 ماله تو را خانه قات بر کشید  
 قات بد قات که چنی بر کشید  
 بدنه زینم فر تو اه کف  
 قات بد قات که چنی بر کشید  
 ز قات بد قات که چنی بر کشید  
 ز قات بد قات که چنی بر کشید  
 ز قات بد قات که چنی بر کشید







در صفیات سخن می بخشد  
 بیان را هیچ گویم و این را  
 آنکه چون نسیان کرده توان بود  
 تا آن سر بران کی تواند ره برد



مکر و دین  
 حدیثه بزرگوار از سری بیان است  
 بهر نازکی ظلمت سخن را  
 که راه نظریا رنجی بیانی نیست  
 زلف کشی ترا تا مکر آونگی آید

بدر اگر فرزند خنده آید  
 هر چون فقه بریز چشم  
 تحت کف جوی بر زنجیر است  
 بیاد صبر است حال اگر گوشت  
 مریضانه آید که اگر باز آید  
 سکه صد بیانی که هم هر یک نفس  
 آنجا رسد قد بود در ب تو  
 بآن صبر تو با هر که در حدیث آید  
 نهاری آید جوی در حدیث است

ب خنده  
 حدیث باقیات با عجز بود  
 در راه خنده بی دانی گم  
 تو که در حدیث خونی شکسته بی دوری  
 کسیکه بجز از این فهم می خورد چون است  
 آب گوید در آن مهر گهر بار بماند  
 زان لب می گویند و انهم باز چون بیایند  
 که چه آن قند دگر باشد و این قند دگر  
 بر تنی که میفشد ز چیم او در جوی  
 زان رخ نذر کن که بخت ترشده باشد











شعر و شاعر

ز تائیر دل تا غمداغ  
یارب این تا غمداغ شرفی که بنیاد  
هر روز در جهان جز در این کار نیست  
گفتش کنندن این است و تو حق هم

که چون لردو جراند جیانی  
که چون شمع انداخته گفتش باد  
نشان تا کنی گیسوی بی بی بیاید  
محنت خواندش آن به که بی رویه یاد

ایرانیان





عالم بهر

فصل دوم بهر پرستی و ایم	باز بستی است و پستی	ایم	شاهنواز
حال که بچشم خود دیدن	که با ت بهینه در دست	ایم	
و علم که خرد در حق بیک تر گزیند	چو دزدی با چراغ آید گزیند	ایم	شاهنواز







تثبیه

روزگار شعله آید زلف تو یاکا  
 نبیره سیرت یادت به دل بر خال تو  
 آید ز تو آید خفته به کعبه ویدن  
 پروانه ز فرغ رخ ز کمر زده اوق  
 جگر دارم جو مهر ترسیده آب  
 جگر دارم جو جان مجنون به درد  
 ای سر دروان و باران سرو قسم  
 ای تو اگر بخشد ندی ماه زار



زده کمره دانت یاد دل غمزار رخ  
 نهفته خفته یادت با لفظ کمره بار رخ  
 دم کردل در کف دو بهر گزیده  
 جگر دارم جو چشم خرد بهر خواب  
 جگر دارم جو زلف سیل بهر تاب  
 بر دست تو دهره قمر دیلی بر  
 روی تو اگر بخشد ندی سرو کمر

بر جگر دارم

صبری بر هم  
قیمت بر خط









هرگز اندیشه نگذارم که گشتت بخفته  
تر که به تی آن تیر و کمان بدم یک  
عادت بخت در نبود بکنند فریادم آردی



نفت غیر ترقی

که هر آن وضع ندادم که خود را تو باشم  
برخ این ترقی نشا خسته اند خسته و  
نقد چنان کم انداخته خاصه بدست مفلسی



حق و عدالت

حق زود برانته ما بریدن است  
حق در راه و عدم حقوق است  
حق براده





افسون

سوغت ز دانش افرین هم باور در را  
با عشق قوت نبرد و غلبه نژاد  
هر که بر یک کفر خود کفر تدبیر بجی



رفت بر باد فنا و دور خاکستر  
اندیشه دین فکک کرده سیه خست  
خود کفر نه صریح است ز پند

کرامت و شایسته  
کرامت و شایسته



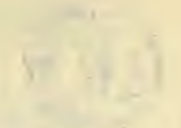


در وصف خفا و خورن  
در وصف

گر بر رخ چون ماه تو لب جان	آید	از آید چون سارگای است	نارنجی
حی تو جان مگر در ماه جان		از کز تراره نه شدت	نجان
آورد نمود گران بت	دور	عجیب نبود لب با	اها
از غایت کبر می نیاورد		بهای و چشم غریب	اورا
گر برسد تو نیست ای در خواب	برسد	زی نهشته بائی کبر و در تاب	
تو شد آفتی و روشن باشد		کانه رشده سر غر آرد تاب	
گر از آید بر رخ تو نماند	آید	تو طن بری که ماه چمن تو کجاست	ضرد
تا طلق بر بدیت گهر نخت		از غایت نازکی تو نماند	است
تو آن آید از خود چمن روی ترا	آید	کی از لاله ماه چون تره شود	دارا بیک جود
ز دست بولن ماه دوش تو رسد	کوتاهی	تو لب بب نگه دوش تو رسد	مدن
کوتاهی تو تو برای دل است		نماند از با بگوئی تو رسد	مدن
واری زنی چشم و ای در خواب	یک چشم	یک زکس نهفته در زیر خواب	مدن
وی در بد طرفه تو که از با و چمن		یک چشم تو است در چشم خواب	
زان چشم تو تر تره نهفته در چنگ	با تره	کسی چشم تو با شمع بیازد چنگ	شاه
تر تره بکد بر خنجر بدل تنگ		نزد زکس غمزه تو خالی ز خندنگ	
عجب مهنه فراح آفت بر این	در خفا	کز حسرت او در چنان نه تنگ	طهر از بر خفا
کشم تخت نشسته اند چون آید	کشم	با آید چه در کون آید	
گفت که مین و دنان ننگی که است		گر کشش بکند بدون آید	







ایک خارجی



خوب بخور و چش و نسیم در دهان که او  
 و اینست که اینجاست که در وقت و صبح و بام  
 حشر صفت گندم و دیگر و چای و آب  
 خود بر که جای در دهان و چای و آب

کرمی و یک بانی بود و یک کرمی  
 بر خور و خوشی جای و نهنگی و کرمی  
 شکر و طبع مردم و این و کرمی  
 کج اندون و در آب و کرمی و چای





بر آن که خدا مرد پادشاه گشت  
 چو دشت خفت خج آهسته تر گشت  
 دفر و خج خفت بر دوزخ خج بست  
 اگر بر آن که پستان بن رود  
 باری چسبید که دوزخ رودی  
 سدی  
 سدر





لایق را فرستاد که جواب بفرستد  
چون شد به ریا آب روان و کرد قناری

تسلی دلی

بیکه بید گشتی عشاء صبح  
تا به دیوه و غوغا گردد و در

ارغ و اندرند  
فصل



قوی بود و جهد بر دانه بر  
کوتاهتر گشت چرخ سپید فریاد  
چون خود کفر خسته غلبه را بد  
برنج اندر آری قوت را روت  
برنج اندر است ای خود سنج  
کفر از خصم کثرت که در طریق ادب  
نابود. سنج گنج میر نمی شود  
بید و جهد چو کاری غیر و در پیش  
فر

جهد و جهد در پنج برده ماند  
قوی در حواله جهد بر می کنند  
برون کفر ز سر باد خیره بری را  
دارد از کفر چشم نیک خسته را  
که خود رنج برود بدین رشت  
نیاید کی رنج نابود گنج  
بر آبی ز سید آنکه زحمت کشید. حافظ  
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد سدر  
چو دگر راز که ده به صانع خویش حافظ

آنرا که نوبه زوی کب در سرباز  
دست بر آید صدف پر گهر بود نسیم تریز







خود

خود پس آید و آن بود  
 خود ندانم چه و آنست  
 ایست خود را تو دستم دارد  
 چه آنکه نشد از خود بهره در  
 ا خود آت خود فرزند کیست  
 کی گشت خود یار و اینبارت  
 دل که خود گردد آید  
 کی گشت خود باشد در ایام  
 ایست به خود خرم و نادان



خود زین دنیا دوران بود  
 خود با بر زنده گانه ای  
 بود جنت از دنیا دور  
 چنان دانی که شافی است با برگه  
 بهی ریسر به زندگی است  
 برویش در صفت باز نیست  
 کی گنج باشد پر از خواسته  
 نماید چو دروی خف برودش  
 نیت از کوی آستان

خود

خود





۱۳۳۴

ز راه خودبندی اندک  
 تر اند و گیتی برآورده  
 بخش مردم چه باشد یکی  
 بخندی یا بگری برآورده  
 خوشی نظرت پسین  
 آید خوشی را باری دارد



۱۳۳۴





کتابخانه دائمی دانشکده فقهی

از فقه و کلامی بنسبت امان  
مکتب که امروزه بسیار

که در آنکه فردا چه کرد... زمان  
تو فردا چنانگی بسیار



برج بیهوده در وقت گنج نتوان برد  
که بخت رتبه ضعیف نه در دست است







جوانان حسن و حسین که در کربلا شهید شدند  
 در آن شب که در کربلا کشته شدند  
 کای زخمی نه بخور از کشته ندروی  
 کای زخمی نه بخور از کشته ندروی







دشمن

بر دافع های دین می بران زهر است  
 چو دانا ترا دشمن جان بود  
 حتی ندانم من جور  
 دانا که غم جان بود  
 به دشمن برت هر بانه بسیار  
 دشمنی که نقش بود گوهر  
 ۱۵۱ سوره غنمت آورد پدید

با روی سیر زهر است و دود را  
 به از دوست مردی که دانا بود  
 آب حیات در زم افش مهر  
 بهر دانا است که دانا بود  
 که دشمن دشمنی است قح از سنا  
 اگر چوب دینش دمی مرده  
 آردان چوب دینش بخوابی مرده

کتابی

ابو کورخبر







جای مهر

خدا را که میگوید خود را بنده  
و گفته اند هر چه در دست خداست

هر که آن درود عاقبت کار کرد  
و گفت که خدایا بر من رحم کن  
ما خط  
= درج شده







طبع آثار  
فردوسی

چو خورشید رخشان بگستر در پر  
سید زانغ پران فرود بر سر  
چو خورشید آن چادر نیل گون =  
به تیره داز پرده آمد بدون  
چو خورشید بر داشت زین سپر =  
ز غبار آلودند چرخ سر



چو در توفیر

بر هر چه منج غماجم لم در روز داری  
که گشت که قدر بر سرش چه داشت  
که نیت مصیبت در پدید شست  
در سجده بگو را هر ابراهیم گاه  
چو خورشید گشته ایم گاه دزد در خواه  
بپروخت زخم بر دهم زنده این گداز







محمد دخیانه  
نخ و هدیه

نه در مسجد که از اندام که رندی  
بیان مسجد و نجس را می است  
نه در اینجا که لای غار خاست  
خویم و شتم آن ره که است



را می دوری از دست کردن

را می بوجب و خا خاست  
که با که می طهر است دوری  
نه نه که چه که یکنی بر طه مذکنی  
تعلیم و در خاطر را می که نه است  
از دست می خدنگ و آید بهی نیست



کسی ندید که کلم نه از دست  
که در را که نه سر به صدق است صفت  
که خواهم خود دوستی بسوزد دوری را نه  
بر خاستی برای کسی عشتار نیست  
آری بر آری مهر می توانی نیست

حاصل بدی  
و حال  
حافظ  
ادبی نظری  
اهدی گبرای





غوت نفس

اندیشه در سینه میشت کف ابرو و چو  
تا نخواهد تا خواهد تا غنچه ت کبر  
گزارا که با توان خانه رنگ ر به  
گردن نه در خم بود رستم زالی  
چو می گویند در خانه کمر و بگذر  
اگر غفا زبیرگی بمیسود

تا بماند رخت قدرت و به دل کند  
تا برسد تا کمر و تا خواهد شد مرد  
نورانی قلم نه بودن به  
نست مکن در دست و در عاقبت  
که نیرزد این فی جواب در را  
کند در خیز گنجشکان نیکو د

نور دیده  
خواهیم فرطی  
رضی الله تعالی  
سعدی در مثنوی





کتابخانه بزرگان تهران در کتب  
دعوی بی بی  
نحوه باب بزرگی همه یاد کنی







بستان بار در غم جوگان بستان  
چون گیسو عجب در غم چوکان آفرین  
آر پان تو برد آب ترنج بیداد  
زخت ام ز نظیر صفتها آن آفرین  
باید و در بنفش بران قات زعفر  
چون تازنه نهالی که غنچه نکر آرد  
سیر



مگر بود و طم آن کایم همان طریقت  
تاز بر خاک ایا درخت برومند  
مادرت این دلم که در پیش صمم  
بیعت اگر دهنش است خیرت فاکو  
رحمتی باغبان کز آتش بیداد  
روسی از غنچه آن خود کند دل



که در لبش برین نذر او پرپسین  
کسل ازین آب و خاک رشتند پود  
نار خط دل بخاندان تو بخت  
مادر خود ابدت دشمن پسند  
سرخه در باغ هر نهال برومند  
کمر از نذران کسی که دل زو طم کند

ادب پاک





در مجلس شورای ملی  
 به پیشنهاد سرکار  
 آقایان ...  
 در روز ...  
 در محل ...







زکات و زهد و پارسائی گزیند  
 تن خویش را آتش بی گسترانند  
 ز بهر گوی نیر چندی بنده  
 به پیرانه سه بهر دینستی  
 در فرج چندان بخود میبندند  
 که گوی زنا خود را در گناه

لای





گوش

باد گوشش خون دل ربا	صدیری را داده در یک شیشه	لا درک
ده چه گوش و چه بنا گوش گر	در پنج رسته و برگ گلر تر	هری
در شب تیره عاشق دلبسته	در بنا گوش تو چون صبح است	=
چه بنا گوش بکشد در سینه	برگ ریزان نکوفد بخت	=



پرده برگیه رخ را مردم کمتر	حجاب و نقاب
برقع از چهره بردند که آفتاب خورشید	آفتاب از غم دل بر نرفته تر گشته
توبه ایمن حسن تر آنکه که خوار از حق	یکی رفته و خورشید بیسته عیان
	که بپنج آفتاب در جام و حرارت پیدا سر







چشم در گمان و لب

چشم مستش زنده تر در این دهر است  
 هر چه چشم تو خیره کنی گشته نادانم  
 تر از خواب و بیدار بخت خیر و شر است  
 اگر چه چشم تو بیدار گشته در گشتی  
 آنچه در گمان هر دو عالم را به هم انداخت  
 چرخ است و مهری گزین از کائنات  
 قدم زدن است و تا به درازند  
 آرزو شده اند چشم در این کتب پات

ترک است این دکان در دهر بایک  
 غمگین است و بدست چرخ از این گم  
 کنی چرخ و به انگش به ناز از دم  
 مهر و آن غمزه در بر سر ده تا دانا  
 از آینه تا برینان چشم باز گویی تو  
 از خمار آلودگان گاهی خبر بیا گرفت  
 خواب باده مهر تو در پیش رهند  
 در دکان کتب بای ترا چشم رسیده



کوه سبز سرشته چه بر دهنده بود  
 گشت زودت بر این بکیرت غریب  
 دانند عاقلان که بجای عشق را  
 برای قهر ناسمج و نه اوب نیت











صفتی بود عجب و شریف از دوات  
 که در غم جز غم نداشت و محنت نگذشت  
 در آن سکوت و آرام و گداز گشت  
 رفتی کشید مرز و نه آن غفلت بود  
 حدیثات جب و زحمت فلان بود  
 و در نه آینه تا قاهر زنگ زنبور  
 که هفت قمار کجاست و دین کرد  
 لایق دلتم تر از باغبان  
 از زده و صوری  
 قالی گانده



دست تو نه در غم کشد که در غم بود  
 جگر که سحر و نیت کند خیر تو آمد  
 نه چنان باز کردم که در آب بود  
 آنجا که گم شد و تاب و تاب بود  
 چنان خوشتر و رام پسندم که در غم  
 نه و نه آن در جودت و بدی نکند  
 که جوهر هر شریف است راقی گوشت  
 عجب که بجز تو انداخته و فرود  
 حسنه بر یک نهاد و چو در آن  
 که بر دانه و نه حذف نه برمان  
 که در فیهش و نه و نه نرم  
 چو در ناف خواندن نفس نکند







مردی وی را خط رو کن که عمر  
خون بر دق آن جان فرود آید  
زستان - بجز ریخ آینه و پشته آتش سوزان  
تسخیر قهر رسته است از گدازش

موم بود و در گرم رخ بندرت است  
و در سنگم و در اعشقه بدم برآ  
بطهر بنیضه فدا و گردیدند جاب  
بر سر پیش قدمانند و در پیج و تاب  
نبد و اگر مملوب است در حق صنی  
بر خیزد و در آتش پاکیزه اندیش

باز چون موم زستان شد  
هر کی دو با قباب نشست  
از کتب و در خوشی گستان شد  
هر کی مملوب آفتاب پرست  
آب ندر رخ قبابی آهنگ داشت  
رجبش ندم کوس جوشی داشت

آتش ندر بخاک که جل جلالی کرد  
گرم ز بودت خفا غرقت  
و در بر آمد ز غنای سوز  
گفت بر ما همه را ز بودت  
چرخ و دینش زبوت و زینج که در گردان  
در پیش و پستی که دی اندر در غزل  
ایزد و مهر  
حیدر الدین غفر





93



میں نے

فتح بر طوطی که زانچه برین  
 حبس بود گفت زنی زنگنه  
 زیاده بخت از دستش  
 باد لبش ده از دست فتح که بر خیزد  
 دلش برین فروشی که یادش بخیر باد  
 گفت بیای دیو هم بد نام رنگ  
 تم و آنکه در آب ایستاده است  
 سکه ششماره قوی زده ام و دفع  
 قی خور که بر خانه و طوطی انداختی  
 بر چه آخر خفته بودم در آبای جسد  
 می آرد حرف مردی چه بد  
 می آرد او بد آرد زانچه به مهر  
 ساقی ده که آخر کسبه نپوشی  
 عاقبت خواهر شریفی بودی در مقام بی  
 تن که دانه انگور آب می سانه  
 سید و بی سر و ایست خب از یاد  
 بر خیزد نه خواهر لعلت کسیر  
 گوشت که به سالمه برتی کیم  
 چو جوع می نابد از دوی میانه  
 اگر تراب خورشید نمک زده از  
 زان می که گشتی از جسد برین  
 آید بدشت که بخورد قطره از آن  
 دوی را که دین و پیر

رکاب سرخسده و هم است و مانگ  
 فنی نکست حکم زانچه دل می خند  
 دی زو سوسه عشق به خبر داد  
 از طوطی لب عید بر فغان خواهد نه  
 گفت زانچه دشت غم دل بر یاد  
 گفت خبر کن سخن مهر به باد  
 غافل ای مردم عشق و کفایت  
 ای زان بر برده ام چه کفایت  
 آنرا که چشم بر که کار بود  
 در خوابات ندان شد جوی چند  
 آرد او عذر آرد از مردم غم  
 هر از آن بخت اندکی جسد  
 از غلام رنگ ما زعفرانی کنه  
 زانکه می دفع بدی آسمانی کنه  
 تاره می کشند آفتاب می سانه  
 خود به دل بهی و جلد آید  
 می خور که کمر کرد آرد و جوان  
 به بهای خود زده به بهای بزر  
 بختی حق که به جرات حق سرور حق  
 ندان که کو نفس رسد بقیه چه بد  
 صدای است به نام لعل و رنگ  
 غنچه تر که آرد نندیده ندانک  
 دختر آرد اگر فک و در زندان





باقی روی دهم که دردی کنی خدایا  
که بود در دنیا و دنا هم می بید  
تخت دولت بزم غم خوردم دید  
تگاه کن که تیزی می چاره بدتم  
کم نهادم کینه بانی که کز  
بار باره که در شرم سر دوش عالم  
آنکی غم آن خودم که دارم یا نه  
بر کن قبح باده که معصوم نیست  
زنان می صاف که در پنجه تیر و هرزه  
بده ساقی خوش لب جام جم  
چو ببری که خواهد بنا که ببرد  
بیا ده درون گوهر آید پدید  
صف غم مهری و طرب دارم  
این فرقه که در دلم در هر آید  
بکشم جامه زنجیری گشته کوه

با خرابات نشاند از خود یک عالم  
آمرکات چه دکانی دکانم  
که می خورد غوغای دوش نظاردم  
خاطر چو در آینه بزمی بزم  
بکشت آنکه بخیزد ایستادند  
نمود داد که عام است فیض هست او  
دین بخر بختی که درم یا نه  
که بی دم که فرو برم بر آید یا نه  
گرچه ماه رضای است بیاورده  
که بر داند آن می زول رنگ غم  
چو افش کنند باده سا خورده  
که فرزند گوهر بر دیا چید  
آه اگر فرقه نهی بگردد نتند  
و می دفتر به شعر غوغای تاب آید  
که راج می کنند بر درجه خورده



بسیکده و هر دو دروغه ای کنم  
چون آید که حدیک در دنیا زدم  
یا که سفر در راه کبر سیکده هست  
دریم حدت بهم از سیکده هست  
چون رفتم بخوابات مرا راه فرود  
چون رفتم کبر باده و فرود  
بخت عدل اگر خواهی یا بخت  
در خرابات نهی که در خدای بستم  
گفت دردی کنی ای سیکده یا کبر  
یا که سیکده کنم که مت را بخت  
می به دی بآن است بزل بای کوب  
دریم خرابات نهی است در آن سنانند  
یا که فرقه که گره وقت بکشد است  
دریم در خرابات نهی است چو بخت

مرد بگو سده که بنا بیا دکانم  
کمر آید بر خشتند و بیا بر روزه  
بیا ده فرقه که دکانی را خوشند  
از خانه با کاش میخانه دری بود  
می زدم غم و فریاد کنی در فرقه  
ز افش عشق دل بکش و فرود  
که از پای خفت کبر بخت که زنده دارم  
و می عیبی که چه خدای رکبای بزم  
بقدر حاجت و محراب و می بزم  
بخت جام می و گفت بهم بخت  
در خرابات نه از نیر غار آید  
از دم صبح ازل تا بخت بر پرت  
ز بلی و خفت نسبی بام نه روی  
خود جلد که باده و خسته جلد







در قلمی

ای نه توان برده آن در بر  
 به صحنه ای که کوه است  
 به هر دو تری که می  
 در آن خود تراب رستی کنند  
 خوش بخت کسی بود که در وقت خیز  
 آن به که در جام غایب خیزد  
 ای بچه آفتاب در هر دو ده ماه  
 در آن کس چه بود جز نقص ملک  
 آن غلغله بزی که می فکلی آرد  
 گویند بخوری که ترا غم بسود  
 غم بر روی به خود ترس بجای بود  
 نکتده دانا می بخورد قی قری  
 چه خوری چندی که خود را بخور  
 گویند بیشتر گویند که هر که نهاده  
 بت برتی رنی برستی به  
 چند گانه که بود غم بود

فرادان خرد است اندر چه بسید  
 به جان که می که بکند  
 بسید ای اخیه جان در بر آید  
 به طبع عین می می کنند  
 حرف می می در پی پرستی کنند  
 نهانی که از دست خود شود رنگ  
 اخروخته آتش است در زنده رنگ  
 در زنده به زاید است برانده و دود  
 نهانی که به جان است ملک  
 غم از هر که در طرد و دادم بسود  
 و گویند می که مرا هم بود  
 نکتده در خود خرد می می  
 نهانی که سوز غایب بکشد و چو نه  
 دیگر هر چه گویند که او که نه می  
 روی مانتدل رستی به  
 درین دویب گنگ که هم بود

بهاره

بهاره

بهاره

بهاره

بهاره

بهاره

بهاره







خوش دینی

دست گیر که با را از حد گذشت  
 از آن خیر نشود با نفعی گشت  
 نظر کن به روضه گلاب بگویم  
 که خواب کنونی عشق جان کنی بگویم  
 بخت نظر کن که فرشته را  
 آید خوش دینم که در هر روز دیدار  
 نظر کن که در کتب که در کتب  
 دم آخرت بشین که رخ تو برین  
 دست گیر که در کتب است یافت که تم  
 کار جان تا ساکتیه است  
 بگو ز کس نیست بهیچ بیارم  
 تا تو نه چنان فرح ارباب درینم

برم دله که در پای تو برینم جان را  
 که در هر تو برینم غم غم  
 نصیحتان نظر زهر خدا تر کنست  
 که نیکو در کتب نیست قیام کشید  
 زود باید دلف که در کتب زینست  
 غیر کتب که با در کتب زینست  
 کتب کتب کتب کتب کتب کتب  
 که بهیچ حد تا تا بهیچ حد تا  
 صاحب از غم احوال تو بر سر زده ام  
 چنان که بهیچ که تا تا تا تا  
 بیارم کس را جواب رنج که کتب کتب  
 باری که کتب که خداوند می







زلف کیم فرماده اوج سادت  
 باجهانه در آرزو کانه  
 قمر و شب بریدن خاطره می نه  
 روزه دانه که بر ما کسر خواهد کرد  
 رواق نظر چشم ایشان است  
 بگذر باد که خاطر ما در هر وقت  
 سرودم که تیر انداز مهر خود را  
 اگر چه تا به نیم حضورت نسیم اما  
 ترانه دیرینه خود گشتم  
 جواب اندر شعر بسیارانه

۴۵ - در محبت تو روزی نمی سکتم را  
 که کثرت بخورد و تو در خانه  
 زبان مشر که گویند که در داری رفت  
 نیست خیر کردن که بارک ثبات =  
 کرم غافل خود را که خانه خانه =  
 هر چه بیدار شده و بی سبب است  
 تا نزد گرد و زید است ایرانم چو شمع  
 شبی را می آید از روز کون درستانم  
 عزیز زمانه ای دام خود  
 در مجلس به از آرام بسیار







نفت رویت اگر برآید در هر که اند  
 کلام که بکتب زفت و خط زشت  
 صبر برباید بر هر شک را  
 تو که داد فرزندی چون خود نری  
 مردمان در غم و حیرانم میرند  
 ز تنم هر قدر بخت گهر چون  
 ز عفت زخت که آفتاب است  
 هر آب بر تو مهر فروخته تا زود  
 در چهارم شب جو بخار برآورد  
 لعلک می رود از هر چه خوشتر تو  
 آسپوش تو تا نرسی بر پادشاه  
 زلفت بخت که در جهان بچرخد  
 بر آرد تو را در گیتی تا دور فرزند  
 حال خوب و بد را زبیر زفت افرا  
 بده حسن تو را بر آرد زنده  
 عالم بهر که دیدم آه تو فرودم  
 حسن گویند که چون دود تو در آید  
 اگر در خیال من برآورد بگذرد



صورت نازیده را قیاس کن  
 بنمونه سواد آموز حد درسی نه  
 تا اگر اندگیتی جو تو سوزند برآید  
 مادر و پدر نراند چو تو فرزند دیگر  
 فرزند کسی که ترا بید و حیران تو  
 مگر آب که در دولت غنی بچکد  
 تا ره غنی شود از جمع آن بچکد  
 تا بچکد تو جهان سازد  
 بسند که چو زلفت ز غم بچکد  
 تو را در آید چو بچکد در دور  
 گیتی تا نرسی آید از تو نازد  
 جهان هر چه در دست صورت تو آید  
 بهر خود که هست بود قدر آید  
 تو که زبیر بچکد زبیر را تو آید  
 چرخ به دور که چرخ عالم چرخد  
 در کوچه بچکد بود چو تو دنیا  
 تو به بخت حسن تو زبیر دود و دود  
 فریاد در سنگ غنی آدم او خد





[illegible]

Year	Month	Day	Time	Location	Remarks
1900	Jan	1	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	2	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	3	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	4	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	5	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	6	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	7	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	8	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	9	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	10	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	11	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	12	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	13	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	14	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	15	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	16	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	17	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	18	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	19	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	20	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	21	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	22	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	23	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	24	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	25	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	26	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	27	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	28	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	29	10:00	St. Paul	Arrived
1900	Jan	30	10:00	St. Paul	Left
1900	Jan	31	10:00	St. Paul	Arrived





نشر که با هر وقت که می داند  
 که هر چه می خورد و خوراک می خورد  
 که هر چه می خورد و خوراک می خورد  
 که هر چه می خورد و خوراک می خورد



بیا که هر وقت که می داند  
 که هر چه می خورد و خوراک می خورد  
 که هر چه می خورد و خوراک می خورد  
 که هر چه می خورد و خوراک می خورد







مکر و بروی در کف بنشیند که است  
 کوشش یارید و در پیش که است  
 تا هر یکم و ششم بدست صبیح و شام  
 و در هر دو روز و در هر یکم و ششم  
 راز هر دو که طبع اگر طبع هر است

نظمی جهانم بخشنی روز غلام است  
 در مجلس ما به رخ یار تمام است  
 ستاره می رسم زود بر می خوردن  
 در تخت سحر و لاله و لاله در کف و شام  
 چه نم بدست با نه خود کف که رسم

خط  
خطی

خط





رمد

اگر سرخ شد به چشم آن جز نراند  
 در آینه روی خود نقش دید کرد  
 گوشت زرد بر سواد چفت گلگون  
 خورده اند بهر که صف زنگار است



بیشتر در غم بود

راحت و آسودگی نیست در قیصر  
 اگر چه لذت های روحی است با قیصر  
 نشسته روزی در غم بود او که هست  
 هذر گسسته ز جگر که آسمان گوی  
 درون چشمش در این سینه زخمی  
 دلش در پیش چشم آسمان رنگی گردد  
 شعله یی در سینه با جا نواز تر  
 که هیچ سوز و فشره نشانی  
 =  
 =  
 =







تصویر و مهر

مهر تصویر تصویر و مهر و مهر

مهر و مهر و مهر

روی تصویر و روی و روی و روی  
ز قلمت شانه و قلمت شانه و قلمت شانه

روی آریسته را باز چوبی درای

روی آریسته را باز چوبی درای





طرح و رنگ

فرزخ صفایر غمهاست شوم  
از بزم شاه و خیر چون در ماهم  
وزیر شاهی و پهلای پل تن بگفت

در آب پیاده جفاست شوم  
رخ برون تو عالمه دات شوم  
چو که رخ جو آرم پیاده اندوه دات

در ادب



دست

با با توتم و با توتم این چه دلت  
جانی پر شد فضای بسته از دست  
گرچه در صدمه هم چو کف دست  
هر چه که زده ام بیا لی تو زده ام  
در خیر مانگر گنجد بغیر از دست کس

در صدمه ام با تو رجی صدمه بردم  
که فکر غیر گنجد از صدمه ام  
هر که که دهم آن طایب می خورم  
هر که که بده ام بکاف تو بده ام  
هر که عالم دنی با تو دار دست بس







دست به دل خوشی که بر من کشید  
 رخ جان و زنده که خود مرا کشید  
 گوید و در راه کمر را می بستم  
 که نم زدن بود و گاهی بر پشت  
 دخی بدین قوه و قوتی بر پشت  
 شب یک دم صبح در که با چرخ  
 قوت با چو گوی ز صیغه و خجسته  
 در تنگ و تنگ و دره با در پر کشد  
 نه تر ز غم قوی در افتادم پس  
 تنم که کوه نیامد خفا و خجسته  
 گم گم ترانه حک و صبح ز صبح  
 از آن زمان که برای آن نهادم  
 رخ در طلیب و در سحر هر روز اوم  
 بیا و نیم رخ دور کند با ده ام  
 رخ طفر افکند و جز در دایم  
 تنم رخ در دست و کمر خود کشد  
 بیا و نیم رخ دور کند با ده ام  
 تصور و در که بر منم بیا و دور  
 رخ بر منم رخ در بر اوم گم  
 جز رانی اگر در دایم بر زبان می کش  
 آنکه نم زدن مرا عاقل و دور  
 رخ اگر فایده و کمر بر رخ در ایست  
 چون صغریه در برید آن خجسته

دست به دل خوشی که بر من کشید  
 رخ جان و زنده که خود مرا کشید  
 گوید و در راه کمر را می بستم  
 که نم زدن بود و گاهی بر پشت  
 دخی بدین قوه و قوتی بر پشت  
 شب یک دم صبح در که با چرخ  
 قوت با چو گوی ز صیغه و خجسته  
 در تنگ و تنگ و دره با در پر کشد  
 نه تر ز غم قوی در افتادم پس  
 تنم که کوه نیامد خفا و خجسته  
 گم گم ترانه حک و صبح ز صبح  
 از آن زمان که برای آن نهادم  
 رخ در طلیب و در سحر هر روز اوم  
 بیا و نیم رخ دور کند با ده ام  
 رخ طفر افکند و جز در دایم  
 تنم رخ در دست و کمر خود کشد  
 بیا و نیم رخ دور کند با ده ام  
 تصور و در که بر منم بیا و دور  
 رخ بر منم رخ در بر اوم گم  
 جز رانی اگر در دایم بر زبان می کش  
 آنکه نم زدن مرا عاقل و دور  
 رخ اگر فایده و کمر بر رخ در ایست  
 چون صغریه در برید آن خجسته







فرقه پوی خ لذت و لذت دیداریست  
 خاک را بر این نظر یک کنیم  
 آنانی که خاک را نظر یک کنند  
 تمام خود ز صفی دهان ترویم  
 تا به این رسیدن  
 همه در این خاک استی تمام  
 درین جا آیم درین جا  
 عالم با خبر طرفه نیستی بود است  
 بودم از قدیم میسکه زرد رنگ  
 بدردن و کی را اگر بدی  
 کی آنکه کوی بدی بن  
 زخم بخور غایب و گریه  
 پر داز گم بود و بکن بخشیم  
 عجب کنی بی در سرای نه سوز  
 هستی با بد و کم در بس نیستی  
 روش نه بدی پیش تو چون نه روز من  
 تمام آن آری بخت زود و شت چون  
 در صفت گشته که گریه درین صفت  
 آری صفت ز گدایی تو فرسندیم  
 در صفت با خود و دانا است  
 دانی در هر دم بسیار کردی  
 با صفت گشته که بگفته است



چون نایب خلک نایب تمام نایب  
 از خدا بر گشته ز کار خدای غایت  
 که بدانم هر که نادانم  
 خاکی که تمام کرد بر این تمام  
 بر دست با دلی و بدلی تمام  
 صفت صفت که ما در غیر و تمام  
 که نه نایب که نه بدلی تمام  
 بگرد سر هر و گردی  
 بی آنکه بر سر و بی  
 نرسیده می کنم خیر زان را  
 در بد و نه هر چه بگویند بگویند  
 در این تمام که گدایی نه سوز  
 زده هر و نه هر که گدایی تمام  
 بدست اگر تمام بدی بر روز  
 که نایب و نه بدلی تمام  
 ز گدایی و نه بدلی تمام  
 در تمام که گدایی تمام  
 در بد و نه بدلی تمام  
 اکنون چنان تمام که تمام  
 زده تمام زده تمام

آتش می بسد که در خود آتش  
 نخل کار را بدو که خدا بر گشته است











۶۰۷

مجلس شورای ملی



بروز پر رفته قاجار کنیز  
فرقی کاشا



تفلیس

فرش صفا پر غنات شد  
ز پاشی غیر شده چون منعم



ز پاشی پادشاه شد  
رخ بر رخ و خادمان شد



مجلس شورای ملی  
۱۳۰۹





بیت در وی دانا

بیا در هر آینه زاننده آید  
 این بر لذت اگر دفتر کن  
 گویند رود بر دین زود همت زان  
 ز تو آید دست کشم بپزند  
 ای دلبران بود ز صحن  
 و فادار هر کدام آید  
 در خیمه با بنگه بنشیند دست کن  
 عده ایست که جان در سر کار کن  
 اگر چه هر بریدی و عهد نشینی  
 و چو جان بکی بستم هرگز نکشم  
 بجز عشق تو که می زند بر دلم  
 صد بار اگر برانم زدن خوشی  
 رخ باد و سر و دانا کم فر کم  
 اگر هر رخ دانا که سر ترکند  
 و تو بدی بسوزد زان قهر در آتش

نفس که آن نیرود از دستان تو  
 آید دست بچکان مهر نه همت کن  
 از جان خوشی و سزایدت دارت  
 در به تنم بر بندد ز بند  
 ز دانا تو نیم سکه خند  
 تو خود هر دانا در خواهر مدار  
 هر چه عالم دگر باد ما را جانی  
 گویم این عهد پایان نبرم تا مردم  
 بنزد بسد بپزند عهد در گنج  
 اگر مهر زهر است چون عودم غافلیم  
 کان بر که ز عشق تو دست بردارم  
 کما در دانه تو بهار و کما کشم  
 عبرت ز غیر  
 چند آنکه دفتر و خطا بیشتر کنی  
 جدی دانا کم که تو ترک خدا کنی  
 بر زهر که چون تو برنج اگر می گزینی  
 روی



اسرار  
ضیاء

امام  
مردود

اسرار

و غیر  
کلیس





در جدول گاه و روزگار مکتوبه  
 تاریخ اگر در آب و تاب و تابش  
 آشنای نه بدین







کتابخانه  
آسیا

دوره و فواید

مهری پرویز و گنجی دهد مرا

هر دم فواید لطف اگر می دهد مرا







بهدان جهان

دوی

کسی که در بهستان جهان  
برایش نقشه جهان بهستان  
= بیان سپه درخشان  
بر این پرچم نه پرده جان



پردانه

ای مرغ محرابش ز پرده جان  
پردانه تر نشسته  
= که در سوخته راجه نه و اول نام  
گردند بوندن  
پردانه حیف لذت کند چگونه است  
آن پرست







وعدت

هانز خورشید و عدت یکم می فرمات

چون زمین بدیش برده اند زنده شب کی است



دل

تا چند قطرات که در سینه ام  
آه بشنم عشق خاک دلم گلر شده  
راشته عشق بر برگ روح رسیده

صلواتی بر من و آرزوی عشق از روی کلم  
صدفته دلم زده جان حاضر شده  
یک قطره غم و کینه اش در دل شده

ابراهیم یحیی

نجم در بر دلم







مگر دیر دگر

ز تر جیبی نگشت سسوم  
 شد درم ز آه دانه یارای مگر  
 گویند خیر گفتن بهر یار خود عیب بند  
 هر که ی چینه گلی نزارد در سربند  
 بر باد جان نوح مگر از دور  
 که خفته در خورده فرخواری  
 زبان چاک گریبان مگر که دست

که مگر چیدن کم در خون کوفت  
 که میانی باجو مگر بر چه دارد در تن  
 چه مگر بر سر نه کی پیش برگد سرگرد  
 مرغ روح جیبی گرد سرش پرنده  
 چو در جیبش باد بهار  
 که زلف زلف نه خوش در آید  
 اگر با نگر گشت ز جان مگر از نهر پشته

فقی کانی

ایرانی







۲۳۳

گیت

که ب ب ز پیر ه سیم در دیرا  
 طفر انکم باز که کرده است مراد خدا  
 گویند اگر تر از خون شیشه ان دلم  
 طفر انکم رسید می آید اندر پرت  
 چند دلم در که این خست سیار را



مهر شاد اگر خرد بریم غم تر افیم در  
 خون تراوش نیکند در چاکای شیشه  
 مهر جوی در آن خنجر نکلان دلم  
 شیشه در یکدخت آب است  
 به که طفر نیک خود را در صفت بنزدیم

۲۳۱





۱۱۷

۵۵۵

کتاب  
 بود که مردان کتب به آن  
 دافع اندر دگر بر چیده  
 یا بر این بود که در بر گران  
 سر خورشید بر کردیده  
 حقیقی خورشید



۵۵۳





خیال خام

فتیحه کرکر نشو درام باز چو  
هنگام همیشه! دیدت است درام را



حافظ



۲۲۶

زهر لبان داد و فرم نماند  
 رخ پچی در جبین او هیچ جنبه  
 پیری است که نترس جام روی  
 در آن ار که چون مکر مرغوطه زند  
 کش تمام ام بحالت مهر مینماید  
 دانه دانه بر زگرهای در خانه می



چشم خونری

عجانه برآید





برود جوان

فهرست	بر تو سپهر آرزو من فروز	جوان گریه دانه در فزون
	کنس بر تیر و زلف بخت را	جوان کینه را ناید و خاک را
لغای	پیر و صغیر خفا کینه اند	عجب جو اندر بر چه اند
	منز کشت نیست پیرای او	نقش که نه کاسه سر صای او



طیاب

برج	دایم زنده بود در بند شربت	قیان نه در گنجش شربت
	قیان بب لعل تو نه در شربت	دم است که شکر از غایت برود
در داری	خود داری و نیشگر میگردد	قیان ز لب تو بهر در میگردد
	ایری است که برود و قهر میگردد	مردی که در آن دمی بوی میاید
محتاج	منیر است بر سر پیغام گویشم	ما با قیان ز لبست کام گویشم
	با آنکه چو فرخ بر لب در داری	قیان ز چه دود تو دیده شد داری
مردی	نه آتش در دود تو در سر داری	میوزی دمی نه چو کلمه کس
	نه در دهنم سینه می گوید	قیان بزم کس نه دعای گوید
مردی	ایم هر چه غمزدان کنی	قیان تو دکان رستم
	ایم هر چه در دکان می کنی	قیان خوب و جو در جوار دکان
مبارک	در صد فتنه بنم طعان قیان	لداش میسر بر زرگان قیان
	گفت جوابی که قیان قیان	گفتم بخود و هم راز تو گفتم







۵۵۶

از هر یک ده پانچ لوز برفت

افری که در پستید برفت  
از دیه برفت خول زلف تری

دام ز کفم چو سحر دیده برفت  
از هر یک ده پانچ لوز برفت

{ لادری



۱۲۰



۳۳۰

از غنوب برزد خورشید  
بدین دهر برفت  
عین خورشید و غنوب در

رری







۱۲۱

۶۳۶

نزدی شوق وصال  
 غلبه نزع و برکات و جنت پری  
 رقص زلف آفتاب و لاله دری  
 جان شده را بر دگان با نیری  
 کشته که دم بچرخ بی چری  
 حضری



۶۳۱

کلمه نو آمد به در جنت دردت  
 ناز و دکنه  
 خار کهنه شد که جنت دردت  
 لاله







یاری

ترا چند اعراب و نحو یاری بنده کرام	چو دانم که غیر از حق که فی یار حق دهم	یا اود
ترانه آن یارم که خود را پیش تر خوارم	راضیم خواهی غمزم دل از خواهی خوارم	ایر خرد



۲۳۴

دیوان و دیوانه

در صحبت و کار راه دیوان  
 دیوانه بود و قریب دیوان

عبد

گنبد مرا چراگری  
 گنیم زیرا که پوشیدم







۲۳۵

رجت طبعی

دلی که برین جوید نیاید او دین  
 زرد و خشن دزد ویر غاسق هرگز  
 سری که باین جوید نیاید او نفس  
 نه ملک یابد مرد و نه بر ملک ظفر =



۱۲۳



زندگانه بر سر دوش دلم

۲۲۶

هر داغ که داد دانه غیر خمر  
 جان نرالی است دانه روز صدا  
 در دین و دنیا و گناه بر خمر  
 در شیر و چون میند بر خمر







۲۳۱

سرف و دو

فری صفا ز جام اجوف خواهم  
و نیزی صبح یا قوت نیل  
و ان رف لطیف به درکت خواهم  
یا صبر در کزن نایب خواهم



۲۳۷

کروانیم

کمانه بن ریچان کار  
در تو آینه کجا در آینه بگذرد  
اندیشه صبح کجا در بسا  
کامر کو برد آینه بن بگذرد







خط

تا ملک و دزدنش چنانست  
هر دایره را ملک غنچه گوشت  
چهر سال عمر بخاطر وقت

برهنه و کشف کند زردت  
هر مرد و دودت هم بجای  
مرزلف خط فایده آن کج

هر کس که بفرستد خطم دیده کند  
در کوزه خطم ستم امروز

مهر بر خط و بران شکر نهاد  
آن دانا چنین خطی دست نه داد

گر هم برزد بهر خط و جیب من

که مرا اگر دش یام هم برزده

بهر سال عمر بخاطر وقت

مرزلف خط فایده آن کج

علمی زرش دو تا بودم همچون خجک  
طالب رخ بهر شایان چنانکه مرا

تا که خطم چاره بی تاوان شد  
در بخا ای کج که بهر سبب خون شد



عز و غرور و کج

ناز و ادبی بیاید بسجود  
زشت باشد و زشت با و باز  
چه خوش ناز زشت ناز خود بود  
بچشم خشم کج فتن که بر خیزد

چون زهر را گردید خور  
زشت باشد غم بخت و دور  
ز دیده رانده را در دیده جوید  
بگری چشم هر داند که گریز

سالم بریزن  
ناله هر زمانه غیب رویان  
کشته دل خجرتگان که بر خیزد  
بر دزد خط و بر کال جاکار

ناله جان کس و لب غم گویان  
گشاده دل فتنه خندان که گریز  
چو گوید روز غم خواندت باز





127

582

128



126

127



19

271



خطی  
کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۹۸۹۲



